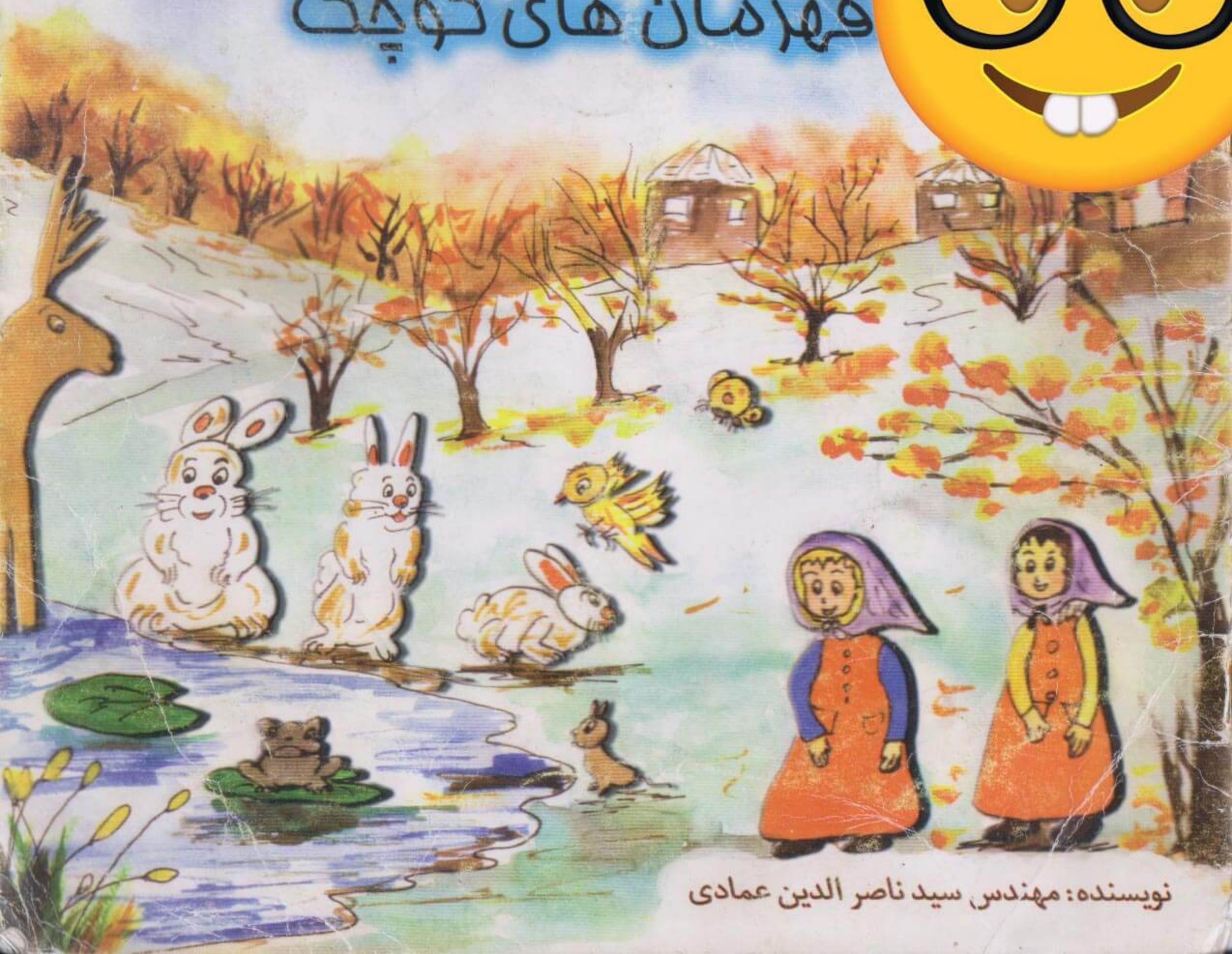


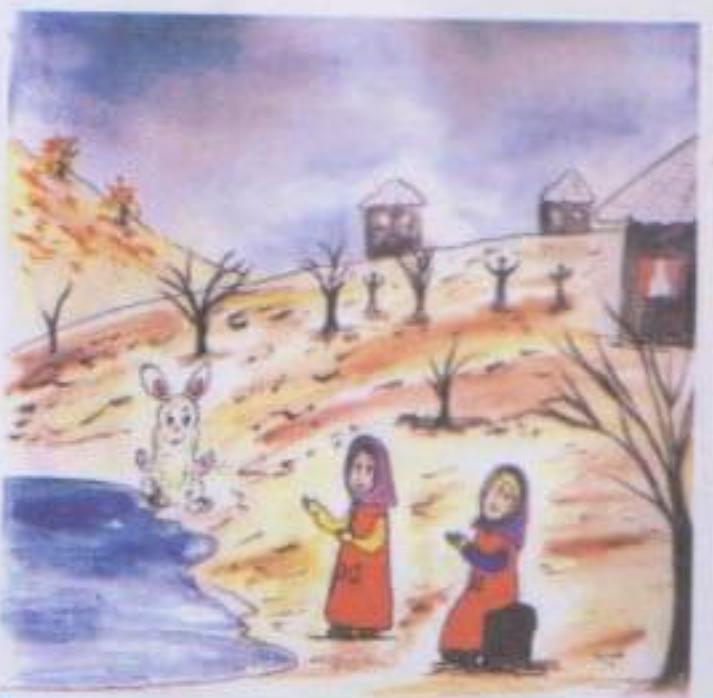
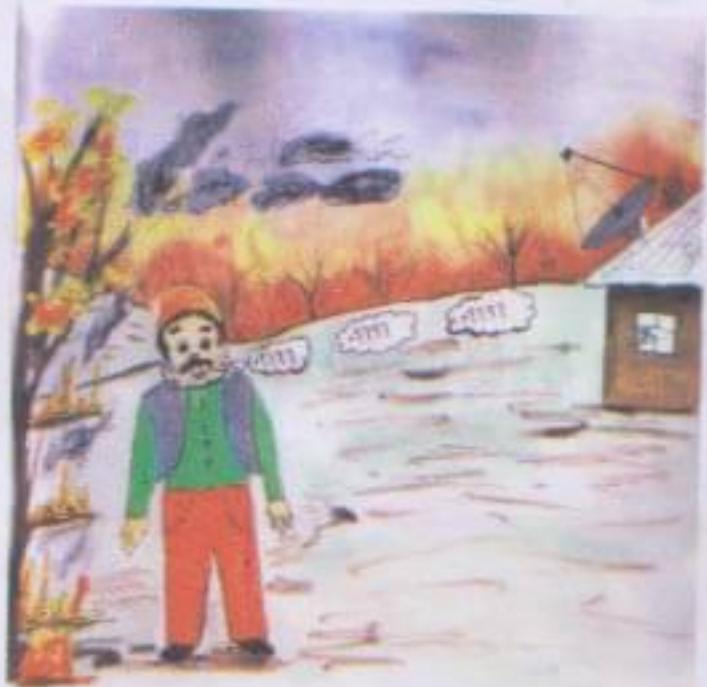


# قَهْدَان هَاهِي كُوچُك



نویسنده: مهندس سید ناصر الدین عمامدی

# «قهرمان‌های کوچک»



قهرمان‌های کوچک / نویسنده ناصرالدین عمامی: تصویرگر فرزانه شایسته...  
تهران: پرتو واقعه: سازمان جنگلها و مراتع گشوار، دفتر ترویج و مشارکت  
مردمی ۱۳۸۱.

۲۰ ص: مصور (نگی).

ISBN: 964-8060-03-7 ۳۵۰۰ ریال.

فهرستنويسي براساس اطلاعات فيبا.

گروه سنی: ب.

۱. داستانهای اجتماعی. ۲. جنگل و جنگلداری-- محافظت. ۳. محیط‌زیست--  
محافظت. الف. عمامی، ناصرالدین، ۱۳۴۵. ب. شایسته، فرزانه، تصویرگر.

۱۳۸۱-۰۹۳۰۰۰۰۹۳۱

۱۳۸۱-۱۸۰۵۸۰

کتابخانه ملی ایران

**نویسنده:** سید ناصرالدین عمامی  
کارشناس ارشد دفتر محافظت و همایت ستد سازمان جنگلها، مراتع و آبخیزداری گشوار

**تصویرگر:** فرزانه شایسته

**ویراستار:** کیوان امجدیان

**امور فنی:** کوراب پدیده گستران

**ناشر:** نشر واقعه پرتو با همکاری دفتر ترویج و مشارکت مردمی سازمان جنگلها، مراتع و آبخیزداری گشوار

**تعداد:** ۵۰۰۰ نسخه

**گروه سنی:** ب

**سال چاپ:** اول - ۱۳۸۱

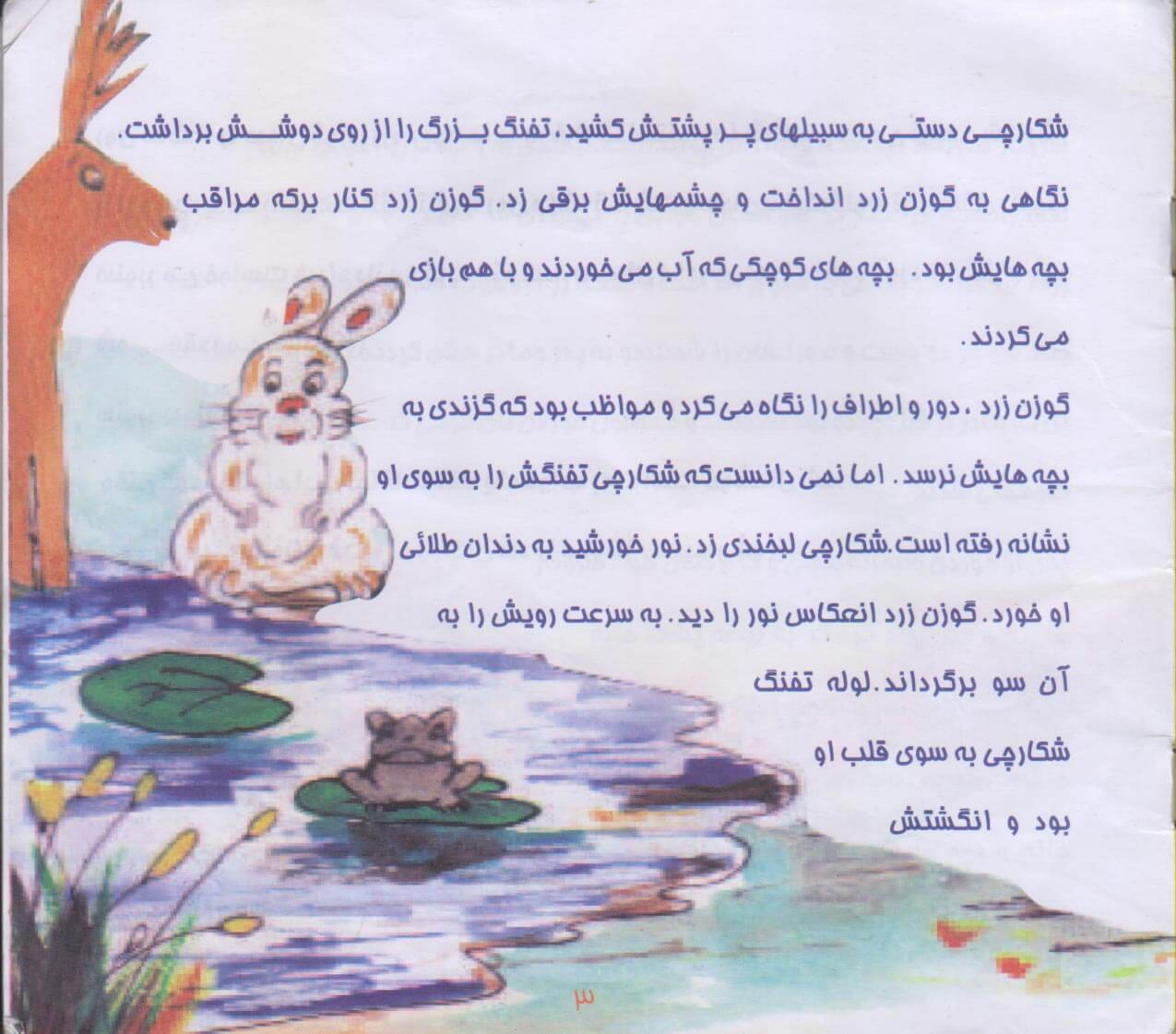
**شابک:** ۹۶۴-۸۰۶۰-۰۱۳-۷

با آن که یک سال از آن اتفاق و مشنگان گذشته بود، اما سروناز و صنوبر هنوز آن را فراموش نگرده

بودند. کابوس آن اتفاق بعضی شبها دوباره به سراغشان می‌آمد.

آن شب هم دوباره شکارچی به خواب صنوبر آمده بود.





شکارچی دستی به سبیلهای پر پشتیش کشید. تفنگ بزرگ را از روی دوشش برداشت.  
نگاهی به گوزن زرد اندافت و چشمها یش برقی زد. گوزن زرد کنار برگه مراقب  
بچه هایش بود. بچه های کوچکی که آب می فوردنده با هم بازی  
می کردند.

گوزن زرد، دور و اطراف را نگاه می کرد و مواطن بود که گزندی به  
بچه هایش نرسد. اما نمی دانست که شکارچی تفنگش را به سوی او  
نشانه رفته است. شکارچی لبخندی زد. نور فور شید به دندان طلائی  
او فورد. گوزن زرد انعکاس نور را دید. به سرعت رویش را به  
آن سو برگرداند. لوله تفنگ  
شکارچی به سوی قلب او  
بود و انگشتیش

روی ماشه. با صدای گوzen زرد . بچه ها پا به فرار گذاشتند. اما شکارچی که می ترسید شکارش

را از دست بدهد به سرعت انگشتش را روی ماشه گذاشت و صدای شلیک گلوله توبی جنگل پیچید.

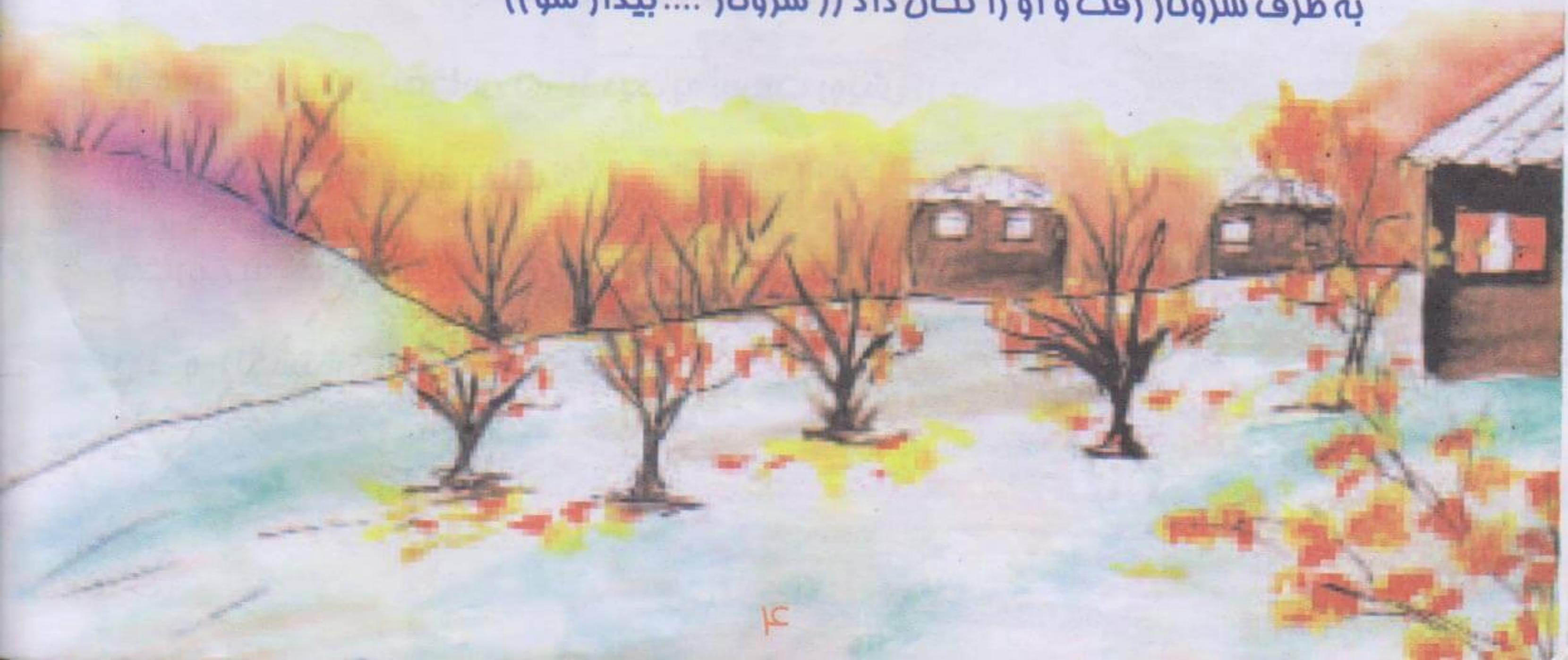
صنوبر می خواست فریاد بزند و گریه کند که صدای مادرش او را به خود آورد. (( دفتره بلند

شو .... چقدر می خوابی؟))

صنوبر بیدار شد.

وقتی که دید تمام این اتفاقات فقط یک خواب بوده است خوشحال شد.

به طرف سروناز رفت و او را تکان داد (( سروناز .... بیدار شو ))



سروناز هم بلند شد. نگاهی به اطراف انداخت. بخندی زد و گفت ((آخیش ....)) صنوبر گفت: ((نکند تو هم همان خوابی را دیده ای که من دیده ام ؟ خواب شکارچی گوزن (زد...)) سروناز نگاهی به صنوبر انداخت و گفت: ((آره خوب شد که واقعی نبود)) بعد هم هر دو دست و صورتیشان را شستند و پدر و مادر سلام کردند. آنگاه کنار سفره صبحانه ای که مادر از قبل چیده بود نشستند و مشغول خوردن نان گرمی که مادر پخته بود به همراه شیر گام محلی شدند.



پس از خوردن صبحانه محلی و گرم شدن هوا، سروناز به صنوبر پیشنهاد کرد که به بیشه پشت فانه کوچکشان بروند و کمی بازی کنند. هنگامی که به بیشه رسیدند فرگوش فانم و بچه هایش مشغول آشامیدن آب برکه

کنار بیشه بودند و در گوش دیگر

برکه گوزن زرد رنگ زیبائی با

چشمهای درشت به سروناز و

صنوبر، فرگوش فانمه و بچه هایش

نگاه می کرد و انگار دوست

داشت با آنها صحبت کند.

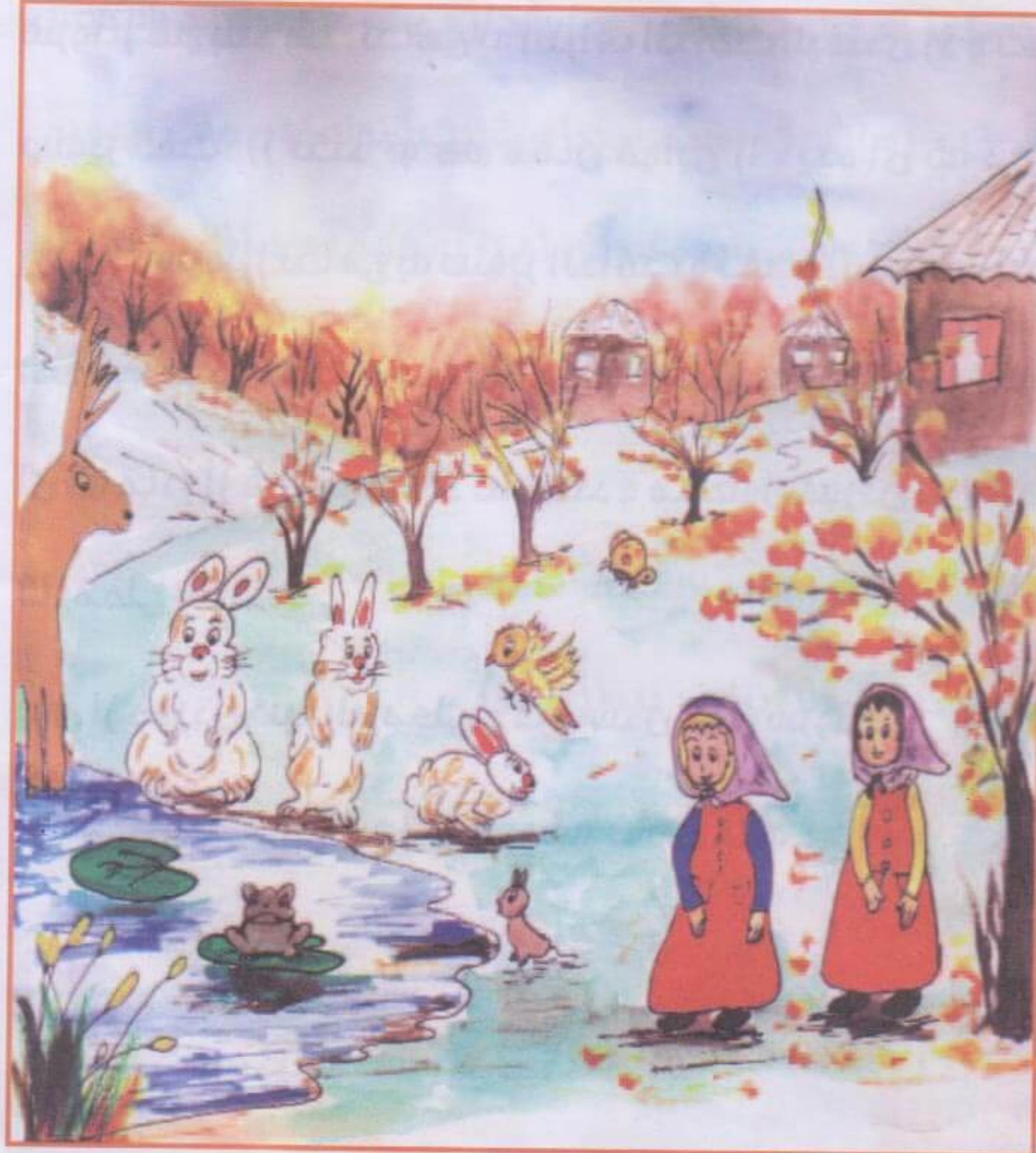
حیوانات دیگر بیشه هم آراه

آراه سرو کله شان پیدا می شد

تا در این صبح پائیزی مقداری از

آب برکه بنوشنند و بازی و جست

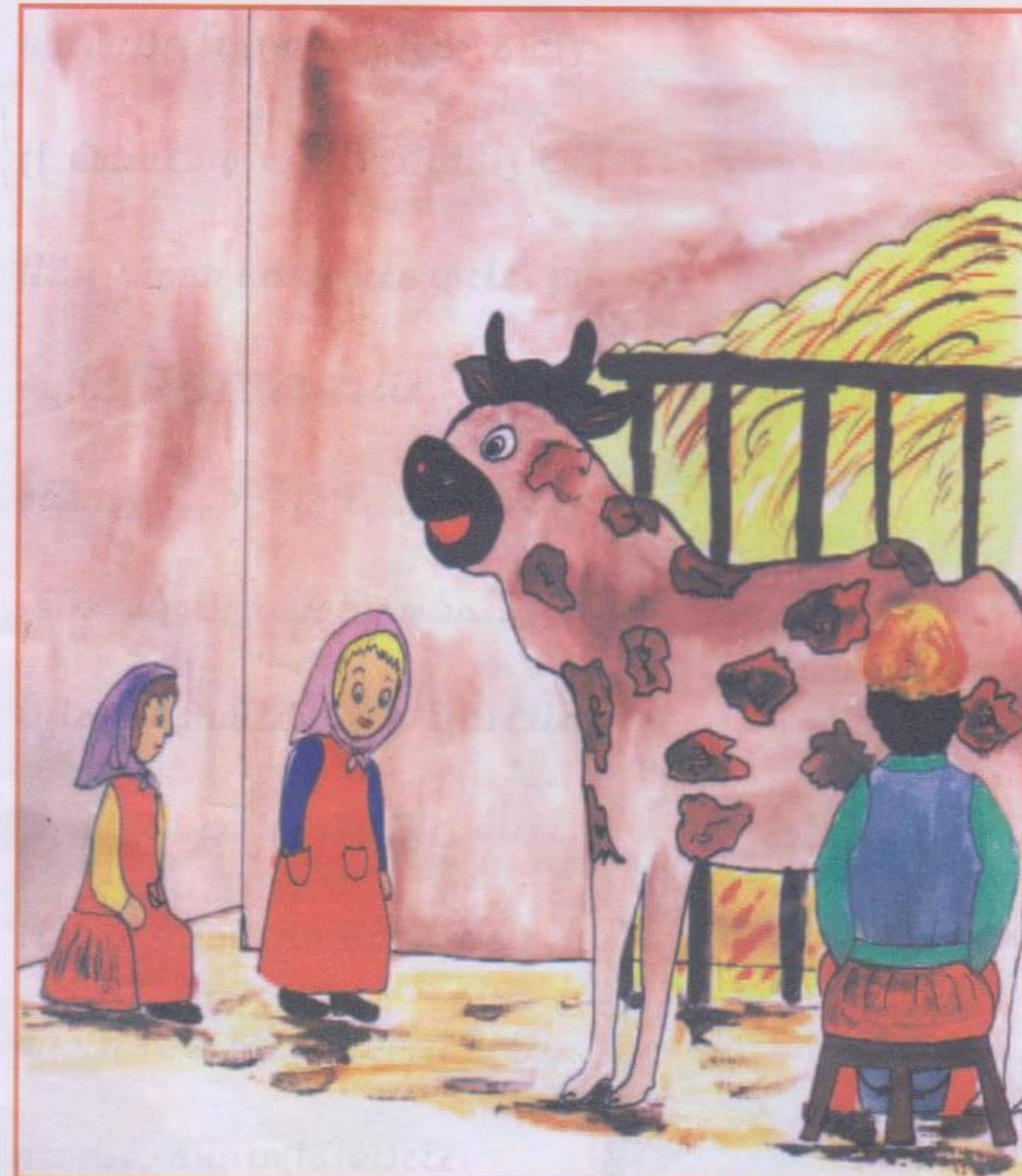
و خیز کنند.



سروناز و صنوبر مشغول تماشای بازی حیوانات بودند که سرو صدای موتور اتوموبیل و



سرنشینان آنها سکوت زیبای جنگل  
را شکست و حیوانات جنگل که  
انگار متوجه فطری شده بودند، به  
سرعت آنجا را ترک کردند.  
وقتی که حیوانهای جنگل  
رفتند، سروناز و صنوبر هم غمگین و  
ناراحت فواستند آنجا را ترک کنند  
که متوجه پدر و مادرشان شدند.  
آنها به سرعت به طرف صنوبر و  
سروناز آمدند، دستشان را گرفتند  
و به طرف خانه پهراه افتادند.  
کمی بعد از اینکه به خانه رسیدند



پدرمش خول دوشیدن  
گاوها یش شد و به بچه ها گفت  
که فصل شکار (سیده) است  
شکارچی ها آمده اند بهتر  
است که آنها چند روزی را در  
خانه بمانند.

سروناز و صنوبر اگر چه از آمدن  
شکارچی ها ناراحت بودند اما  
می دانستند که امسال هیچ  
حیوانی شکار نخواهد شد.

آنها یک سال با دوستانشان

نقشه گشیده بودند که اگر شکارچی ها آمدند کاری کنند که نتوانند هیچ حیوانی را شکار کنند.



حالا هم نوبت اجرای نقشه رسیده بود.

فردای آنروز، صبح زود، وقتی سروناز و صنوبر از خواب بلند شدند، برای اجرای نقشه به طرف فانه دوستانشان راه افتادند.

هنوز زمان زیادی نگذشته بود که سروناز و صنوبر و گلبرگ و گلنار و بقیه بچه ها در حالی که هر کدام قابلمهای در دست داشتند کنار برگه بودند.



حیوانات مثل همیشه توی بیشه زار مشغول بازی و جست و خیز بودند. شکارچی ها با دیدن آنها تفنگها را آماده کردند و برای حیواناتی که قرار بود شکار کنند توی خیالشان کلی نقشه کشیدند.

اما به یکباره تمام نقشه های آنها نقش بر آب شد. با فرمان صنوبر، همه بچه ها ممکن روی قابلمه ها کوپیدند و شروع به راه (فتن) توی بیشه زار کردند.

حیوانات بیشه با شنیدن صدای بلندی که بچه های راه اند افته بودند متوجه فطر شدند.

هنوز شکارچی ها از گشته را (روی ماشه نگذاشته بودند که حیوانات بیشه پا به فراز

گذاشتند و در یک چشم به هم زدن تمایل حیوانات ناپدید شدند.

شکارچی‌ها عصبانی و کلافه به طرف بچه‌ها رفتند و فریاد زدند: ((شما دارید چه کار می‌کنید

چرا حیوانات را فراری می‌دهید ...))

صنوبر هم با زرنگی گفت:

((این فقط یک بازی است.

شما نمی‌توانید مانع

بازی کردن ما شوید...))

اما شکارچی‌ها دست

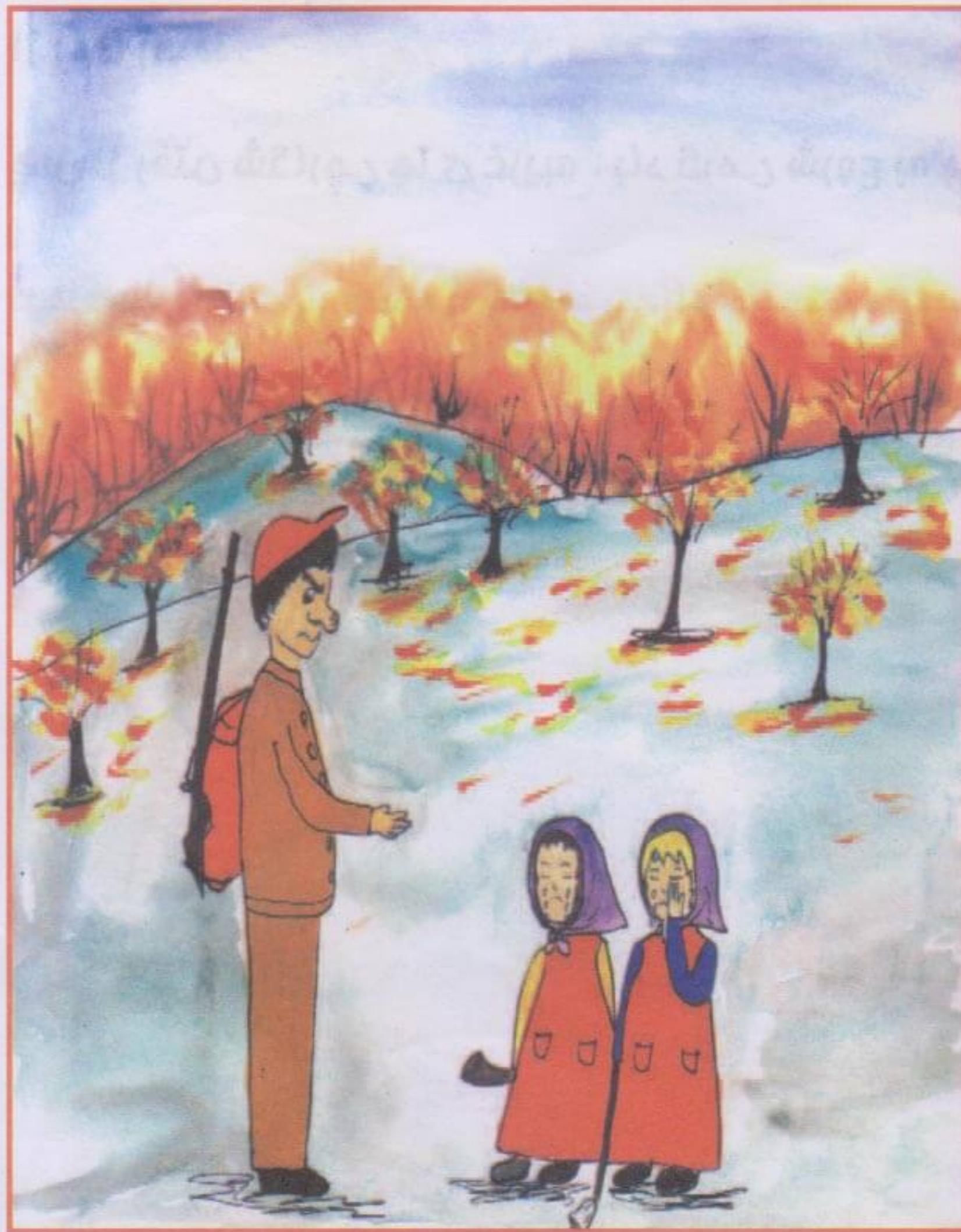
بردار نبودند و یکبند

فریاد می‌زدند.

با صدای فریاد شکارچی‌ها

پدر و مادر بچه‌ها به





سرعت فود را به آنجا (ساندند و وقتی  
ماجراء را فهمیدند، آنها هم از بچه ها  
همایت کردند و گفتند (( بچه های ما  
باید بازی کنند این حق آنهاست. شما  
هم نمی توانید مانع آنها شوید. ))  
این اتفاق چند روز پشت سر هم تکرار  
شد و دست آفر، وقتی شکارچی ها  
دیدند که بچه ها دست بردار نیستند و  
هر روز با سر و صدا حیوانات را فرازی  
می دهند بالا فرهش شکست را پذیرفتند و  
تصمیم گرفتند آنجا را ترک کنند. اما  
آنها آنقدر عصبانی بودند که حتی آتشها را که روشن گرده بودند، فاموش نکردند و

از آنجا رفتند.

پس از رفتن شگارچی‌های غریب، باد گرمی شروع به وزیدن گرفت و آتش را به سمت درفتان



بیشه زار کشاند. آتش به برگها رسید و به آرامی به اطراف گسترش پیدا کرد.

آتش داشت تماه درختها را می سوزاند.

در این هنگام عموم عزیز پدر سروناز و صنوبر که بعد از فواندن نماز ظهر و عصر از مسجد روستا به



خانه برمی گشت امساس کرد که از پشت خانه شان بوی دود آتش می آید.

او فود را به آنجا رساند و فهمید که بیشه در حال سوختن است.

پدر که می دانست به تنها ی نمی تواند آتش را فاموش کند به سرعت و با سرو صدا در حالی که فریاد

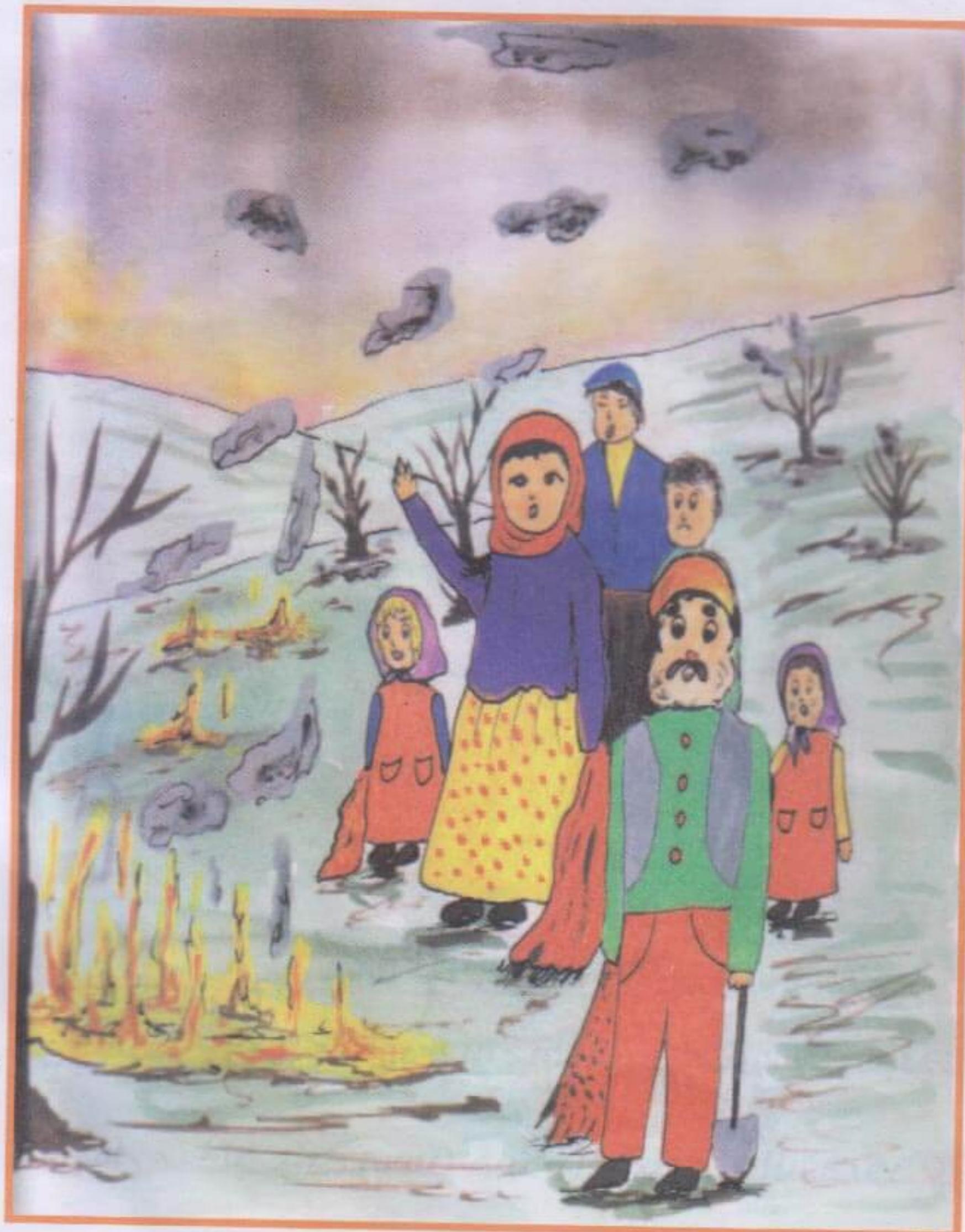




هیکشید (۰۹۶۹۶) فود را به مرکز مخابرات (وستا) رساند.

مسئول مخابرات (وستا) همکه از قبل هیدانست کد ۰۹۶۹۶ مربوط به امداد جنگل و مرتع

بوده و توسط سازمان جنگل‌بانی ایجاد شده است. بلافاصله با این شماره تماس گرفت و



تقاضای کمک کرد. سپس ، پدر سروناز و صنوبر که فود از محافظین افتخاری جنگل و مرتع بود و آموزش‌های لازم را توسط مسؤولین جنگل‌بانی منطقه دیده بود به همراه آقا امیر احمد ، آقا یوسف ، مشهدی اسماعیل ، عمو اسماق ، عمه گلپرده و سایر اهالی (وستا با بیل ، کلنگ ، پتو و هر وسیله ای که لازم بود فود را به آتش (سانده و مشغول خاموش کردن آتش شدند.

مدتی بعد نیروهای محافظه جنگل‌بانی منطقه مجهز به وسایل و تجهیزات خاموش کردن آتش، خود را به بیشه رسانده و با ۵۰متر اهالی (وستا) توانستند تا نیمه های شب آتش را خاموش کنند. سپس آقا صمد که ریش سفید محل و آدم دوراندیشی بود شماره اتوموبیل های شکارچیان غریبه را در



اختیار محافظین جنگل‌بانی قرار داد. نیروهای محافظه‌کار فرم‌های زیبایشان حسابی سیاه و خاک آلوود شده بود از اهالی روستا تشکر کرده و پس از اینکه مطمئن شدند آتش کاملاً خاموش شده است به محل استقرارشان بازگشتند.

صبح روز بعد سروناز و صنوبر با دوستانشان به بیشه رفتند و همگی با هم تصمیم گرفتند به جای درختان سوخته شده در فصل زمستان. هم‌زمان با هفته درختکاری از جنگل‌بانی منطقه چند نهال بگیرند و در بیشه بگارند.

حالا دیگر شکارچی‌ها رفته بودند، فرگوش خانم و بچه‌هایش، گوزن زرد و قشنگ و سایر حیوانات مثل همیشه تهی بیشه بازی می‌گردند.

سروناز و صنوبر هم همراه گلنار و گلبرگ و بقیه بچه‌ها دست‌ها یشان را به آسمان بلند کرده بودند و خداوند را شکر می‌گردند.

